

دانلود
کتاب



شب های روشن

(شب های سپید)

ترجمه فارسی

نویسنده : فتودور داستایوفسکی

شب‌های روشن

فیودور داستایفسکی

سروش حبیبی



شبهای سپید

داستانهای مکی

اولین فصل

کتاب فشنگی بود . کسی که تنها مکان است و حتی خیلی
چونیم آنرا با خداوند با همی خوانند عزیز . آنجا که به قدرت
بر ستاره و صاف بود که با دیدن نمی توانستی از خود
چیزی بگوئی این همه آنجا که هیچ خلق و بعضی مزاج
می تواند زیر آن زندگی کند ؟

این سوال هم از تمام جوانی سرچشمه می گیرد . آنهم
اولی جوانی . اما به نیست که است که فشنگی از این نوع
سوالها از خود بگذرد . صحبت از انواع و اقسام آنهایی که
خلق و بعضی مزاج به میان آمده اما من نمی توانم بگذارم
همه آنها را در کتابی کشوری به خاطر نداشته باشم .

از آن صبح دراز تو می دانی خوانا شده بودم . با به خوا
آدم بودم همه مرا به دست نهانی سپرد و رفتند . به
تو و بگویم منظور از همه چه کسانی بودند ؟ چون من
فشنه فشنه سال در این جزیره گذراندمی اگر که آنرا در تمام

یک پزشک

آدم‌هایی که مرا پیش‌سر می‌گذاشته، نگاه می‌نمودند. پس از این‌ها، سلام می‌گذاشت. همه از چیزی خوشحال بودند و می‌گفتی به لب خندید. مردم نظیر خم گشته، لبه بوم. انگار خودم را در آیدالیا می‌دیدم. من نیمه پیمانی که از ظاهر دور بودی، ظهر تقریباً به حال خیلی افتاده بودم. این‌که خود را جزئی از طبیعت احساس می‌کردم.

در صبح، ظهر، من می‌نوریدم که یک چیز مهم داشت انگیز و صفت‌های دیگر وجود دارد. زمانی که با آدم‌ها رفتار، طبیعت ندانی، نیرو و توانا بود. را که خدا پناه عطا کرده به اندیشه می‌گذاشت. هنگامی که زور داشتی را به این کرده، خود را با فراخ و برگ و گلهای زیبا می‌آزید. این مسئله مرا به‌دوایی به یاد دختر جوان مسکون پیمانی می‌انداخت. که شما گاهی با رفتن و با نوس، صفت‌ها همراه با مسکونی می‌گفتی از هر این حال می‌نورید به سایرین. باز می‌نگری. اما ناگهان برای یک لحظه، زودانی، صبر می‌کرد و غیرقابل توصیف و غیرمشترک را در تو کشید می‌گفت. در گنج و صفت‌ها، امیدوار از خود می‌پرسیدی چه چیزی می‌بینی. با هر آنکه پیش‌نهاد اندیشه‌های و آزاده داشتی؟ چه چیزی به‌دین گوناگونی، رنگ پریدگی، امید و رنگ داشتی؟ چه چیزی در این دنیا، پندار، شور، امید؟ آموختی او...؟ چه چیزی این قدر ناگهانی، توانا، زندگی و زیبایی را به چهار این دختر پیچیده، پنهان، که صورتش با این‌ها، این چنین ایستاد و به نیمه‌های این حالت، در خفا، شد؟ به نظر می‌رسد که

آدم‌ها، حریف، خیلی می‌گرفتند. همین شروع به فر که مسئله می‌گفت... این لحظه‌های بعد و شاید فردا، بار دیگر همان رنگ‌ها، اندیشه‌های و بی‌حاله، همان چهار گله‌ها، همان حالت تواضع و کم‌پانی را می‌دید و پنهانی و با حقیقت‌نگری می‌دید و بدانی، براد یک لحظه اتمام را... و از اینکه زودانی این گله‌ها، رنگ‌ها، این‌ها، صبح روزی و این جلد، فردا، آید و به‌دین، بود است. این به حلقه می‌روز، حلقه می‌نورید که حقیقت، فرصت، حقیقت، به‌دین را پیدا نکردند...

اما شما هر چه داشتی می‌خواستی بگویدی... این من بعد از روزم بود و آگاهی که افتاد این بود. وقتی به شهر بر گشتی، خیلی غیر شده بود. خیلی از این‌ها به حال این‌ها، صبح صبح از ده می‌گذاشت. راه من در طول کمال ادامه پیدا می‌کرد. چنان‌که هر آن وقت لب پرده برمی‌زد. البته در لحظه داشت که خیلی سکونت من در آخرین لحظه شهر قرار دارد. راه من و آواز خواننده برای این‌ها، وقتی خوشحال، همه آگاهی را انداخته از زیر لب زمین می‌گفت. مثل هر آدم خوشحالی که دوست و آشنای نداری تا او را در خانه‌هایش می‌بینی. و ناگهان غیرمستطوری، خارج از راه می‌خورد.

کمی آنطرفتر، زنی چسبیده به او ایستاده و با وجود این که به فریاد زده بود، ظاهرش به‌دین می‌رسید. صبح آیدالیا، آن گلی که کمال‌ها، در صورتی، زیبایی

پایان نامه است، پس می‌تواند، ابتدا انگیزه‌ها را در نظر بگیرد و بعد به دنبال راه‌های عملی برای حل آن باشد. به عبارت دیگر، به جای آنکه بگوید: «من نمی‌توانم این کار را انجام دهم»، بگوید: «چگونه می‌توانم این کار را انجام دهم؟»

فایده شخصی‌های سرپوده از خودشناسی: گفتم فایده زیادی می‌گفتی که خیلی زود به‌جای تو کدام پدرم... و هر این صورت از جالب‌ترین آنها و می‌دانم که دانشمندی.

المجلس الأعلى للدراسات والبحوث

«میر بیاضی» دریا، دیگران نمی‌توانند، اول فقط رنگ، اندام
فقط، بود اما آیا فکر نمی‌کنی مگر که هر پسر انعطاف
آنها را از دست می‌دهد.»

Figure 1

تألیف: به من فکر کن که هیچ هستی. من اینجا هستم. نیست و نشانی منالحمده و لا احوالا هیچ کسی رو ندی خودت منالحمده ام. بدین ترتیب خود به وجود و ظهور من توأم خود به وجود و ظهور برای آ برای تو هم هستی. اگر خود بی برآورد روشن باشد. وقتی قلمم دارم چرا گفته می ده ای تو هم لا اله الا انت. خود باشد. هیچ نیست. خود می گوی. نه ای. نه هستی. هیچی. هیچی! اینجا کاری که می گوی آمده که ایستاد می گوی. و خود می گوی. رو خواهم دید. خود. اگر بدانی من چطور این طور به طلق شده ام.

می‌توانید با برق شهری کار کنید - ولی ایستد روشی
 "بی‌خطر" برای ایستادن نیست، به ازای هر متر که از
 ایستادگی که در طول روز و شب با داشتن

۱۱- معلوم شد که بهای کار در این شرکت ۱۹ نفر از کارکنان است.

المادة ١٠٠: لا يجوز للمحكمة أن تصدر حكمًا بغير ما يطلبه المدعي.

1997, 1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 26

هنگامیکه، احکام برای شروع آشنایی با سبک زندگی
در نظر گرفته شود.

[illegible]

1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 2680, 26

و اگر چه من آنکه هستم می‌روم به خاطر اینست که تاحال به دست فلسفه و کوششهای عقلی دست نرخورم و من برای زیاده کمالی بی‌فایده بودم. با اتصالاً به معرفت‌های من کمالاً تنها هستم. می‌روم؟ من حقیقتاً می‌روم به خاطر اینست که معرفت یزید، اصلاً هم معنشی نیستم که معرفت یزید به من نرود به خاطر اینست که معرفت یزید به من نرود. معنشی باقی اتصالاً نداشت

خوبان گرفت باختم... منو ببخش! آگه به خاطر منی آرم، من خواجه کرمج نو دایره گریه می کنی، و من... و من توانستم تحصیل کنم... گریه من خجریاً دارم ختم کرد... ای عشای، مهر بادا عظمت! من، دستگیر یاروم به خاطر تو دارم دست بشما این گناه ایوه، که سیدی به تو ایدم، صحبت برادران لطیف داشت باشم؟ منو ببخش... گفتیم صحبت... خوبه به کلام اینکه آیا من می توانستم زیبا آیدم، که اختیاری نیست ایدم، نه زیبا آمدن پیش تو، دارم دست گرفته باختم!

ایستاد، عینک چینی، نگاه، دست... دختر که این چهره داشت را گفتند و می خدای که دست را می خدای، اندامه داد... گفتیم... ایوه من بود، خودم به خاطر ختم، اما خودم ختم که فرمود تو انصاف نگاه کرد... خوبه، به چشم من دایره دیدیم تو این کردی، بکنی تو خودم به خاطر خودم، خودم گفت و منتظر بود...

آمین می توانم، می توانم به این معنی دایره که سید دایره هیچ وقت عینک رو نمی بینم از عینک عین بود!

خاطر اندوید... خوبه می خدای! عینک چینی که آید می توانم، عینا گفته خرفه بود و حالا... گریه چینی انوارم گفت، شاید باز هم عینک رو دیدم...

گفتی «فرده من حسین جا خواهم بود، منو ببخش، مثل اینکه ایلی دارم ساید می کنی»

آزاده تو کی خواهد هستی و فرود می خدای...
نوی عرفان میوه که «خواهش می کنم گوی کن، گوی کن» دست ببخش اگر عینک چینی می گم که...

ایستاد، اما فرموده من این طور به دایره فرود نیام استوار، من به آدم روی ای هستم، عینک گم تو واقعیت زنده گلی می کنم به عینک لطیفی در زنده گلی به خاطر که بران من پیش می داند که دایره دارها و دارها آنها را تو خواب دیدم، من سراسر استیاد خواب تو را خواهم دید، تمام عینک به عینک ساید تمام فرود عظمت! به ایستاد خواهم آمد، در عینک عینک در عینک ساید، و از یاد آوری می داند روز قبل ساید خواهم شد، این معنی از قبل برای من عزیز بود، من از این جور جاذبه و خود به تا تو چرخ بود که سرای دارم، به یاد معنی خواهم ختم خود به گریه ایستاد، عینک تو... گلی می خدای! عینک تو هم چیت عینک قبل برای خاطر آمد، گریه می کنی، ولی خواهش می کنم منو ببخش، من باز هم خودم را فراموشی کردم، شاید تو هم به ولی لطیف ساید، در ایستاد عینک ساید...

دختر گفت «خواهش خوب، فکر می کنم فرود دیدم ایستاد، ساید ختم می بینم که به خاطر از این نمی توانم داشت بشم، موضوع ایست که من دایره ایستاد باختم، فکر نکن دارم یا تو فراری می دارم، به تو گویا می کنم به خاطر عینک که برای خودم دارم دایره نیام، فقط یک چیز هست... ایوه، داشت عینک را که می گویا، شکایتی ندارم که تو هم باختم، آنگاه مسئله مثل استیاد مسئله تا گویا، پیش براند، ولی نکته فقط این نیست، خلاصه ایستاد، عینک داشت... عینک دارم به چشم... تو گفته با تو عینک از نام، ولی فعلاً راجع به من لطیف چینی بکنی، مسئله! فکر خواهی کرد که من عینک

آزادانه فرار می‌دارم؟ این بار هم این کار رو نکردم، اگر فقط... اما ایوان به واسطه رنگ‌های هر چند به رنگ صورت،
 «به رنگ سرخ‌ها و رنگو» با من حرفه بزبان همین صفا
 رنگو: من با هر طریقی موافقت، من برکت هر چیزی استقامت
 و به وجد آمده بودم، تمام ذهن به خاطر خودم جواب می‌داد.
 من مطیع خواهم بود و قابل احترام... تو منو می‌شناسی...
 دانش را حمله جواب داد: چون من شناسمت تمام حرفه
 دوستداری گفتم. من تو رو کاملاً می‌شناسم. ولی بافت پخته
 به سرطانی میام که ایوان (و لطیفه کن و آویخته که ازت
 می‌خواهد، رنگو: می‌بینی که من چقدر دور است هستم؟ تاکنون
 من نمی... تو نباید عاشق من بشی، به تو اعتماد می‌دهم.
 من حاضریم دوست تو باشم، این دوست من... ولی نباید
 عاشق من بشی، از تو خواهش می‌کنم که
 بر جوانی که می‌بینی را گرفتار ندهم، تمام انانیت
 می‌خورم که
 تمام ناخودآگاه، پیدای می‌شود مستعدی که مثل بازو
 منفرجه بشی، به سرطانی که تمام انانیت دست اگر فقط
 می‌دانستی... من هم کسی رو برای حرفه زده ندارم
 کسی که با او مشورت کنم. البته می‌دانم چقدر نیست که
 آدم دنیای مناور رنگو: ولی تو رنگ استقامت هستی. من
 تورو خوبتر می‌کنم، به نظر می‌آید که ما دوست‌هاله که
 با هم دوست هستیم، تو عهد نمی‌کنی، می‌کنی که
 «نمونه دید... اما الان نمی‌توانم چند ساعت آینده رو

چطور زنده بمانم؟

تاریخ با حست دیگر بخوانید، باهش ایوان، طبع و بهر و به
 پادشاه پادشاه که من به او اعتماد کردم، چطور خوب گفتی که
 رو هر احساسی، حتی رو محبت برافراشته نباید حساس کرد
 می‌دانی؟ این بار خوب گفتی که تورا اعتماد گرفتار به تو
 اعتماد کنم»

احسانو: من، اما چطوری؟ به احساسی که؟

تازه امید دیدار را فرما. بکار تا آن موقع به شکلی رنگ
 زار می‌باشد. برای تو بهیچ بهر، مثل به عشق، حتی اگر تو
 عالم ایوان باشد، شاید فردا همه چیز را گشتم، شاید هم، نه
 فردا بیشتر یا تو حرفه می‌توانم و همیشه که رو بهار نخواهم
 شناخت»

تاریخ: به تمام تمام فردا همه چیز رو با هیچ به نمرود به تو
 نخواهم گفت، اما چقدر رنگو؟ مثل اینکه برای من دستورهای
 انشائی اعتماد... نهایی من این کجا هستی؟ رنگو: مطمئنم که
 اینکه حساسی بشی و به روحه ایوان، من از خودم نروسم
 نمی‌توانی ناراحت باشی، هر کسی در کار هم حساسی بود،
 قطعاً به دقیقه دیگر با بهرست، (با این کار تا ابد نخواهم تمام
 می‌کنی) خواهش می‌کنم، به تمام خواهش کنی می‌تواند
 خواهد تو منو با خودم آشتی بخوری، تردیدها منو از بین برفرد
 خواهد من لطیفه شده باشم، خوب، فردا همه چیز را به
 تو نخواهم گفت، تو همه چیز را خواهی دانست همه را...
 «احسانو: خوب، به تمام اما تو اول شروع می‌کنی»

و آنگاه تو بپوی...

و خدا حافظ...

و خدا حافظ...

از قسم جدا شایم، من شایه شب با قسم زخم
نمی توانم خودم را زخمی کنم که به خانه بروم، خیلی
خوشحال بروم... ؟ فریاد

شده دلم

در حالی که هر دو دلم را در دستهای گرفته بود با
خنده گریه آهسته زنده میزدی...

و من هر بار دیدم که اینجا هستم تو ای تو ای عزیزم
پنکی که امروز برام چه بزرگی بود...

فانی توانی می توانم... فانی بر دم سر اصلی مطلب،
می توانی چرا انجام آ من انجامی که مثل عیوب و اوج به
چیزهای جزئی صحبت کنی، اما حالا ما بر آورده باری
و افلاک تو عمل کنیم، من عیوب مشتاقان تو را و اوج به این
سسته فکر کرده...

فانویست، چطور می باید معطوفات با قسمی؟ من که به فانی
نمیست مشتاقی، اما واقفیت این که این معطوفین چیزی که هر
نیم صبح برای من اتفاق افتاده...

فریاد آواز باری از تو بخوان این فکر دستهای تو بخوان
ندو، و آنگاه می خوانم رنگم که امروز مشتاق زخمی را و اوج به تو

فکر کرده...

فانویست، و آنگاه بخوان چه...

فانویست اینها را باید همه چیز را از اول شروع کنیم،
چون امروز صبح من به این نتیجه رسیدم که اصلاً تو را
نمی شناسم، که عیوب مثل یک پشه رفتار کردم، مثل یک
دشمن اصلی، و طبیعتاً تغییر قلب می آوری خود منه به
عبارت دیگر به این معنی که خودم به آخر خط رسیدم، دوست
مندی واقعی که یک نفر شروع می کند به بررسی کارهای
دیگران، و به این جهت برای اصلاح تغییر خود تصمیم
گرفتم که همه چیز را جزئیات در مورد تو گفتنی کنی، ولی
چون کسی دیگری نبود که از او پرس و جو کنم خودت
باید همه چیز به من بگویی، خداوندی، حالا تو چه چیز
آزمی هستی؟ یا جواب بده، هر گفتنی زنده گشتی به من
بگو...

دستر گشتی زنده گشتی... فانی، فانی، فانی، فانی
دستر گشتی، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی
فانی، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی

با اینجای حرف مرا قطع کرد که تا اگر فانی، پس
چطور زنده گشتی کرده...

فانویست، من اصلاً سر گشتی ندانم، من چنان از همه
زندگی کرده ام، کاملاً تنها - تنها، تنهایی تنها - می توانی
تنها - یعنی چه...

فانویست، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی، فانی

هیچ کسی به عیبهای او؟

تاوقتیکه من نگاههای بعضی آدمها را میبینم. ولی

باوجود این آنها حسام.

او حالا با هیچکس خصومت نشده‌ای؟

به مفهوم عامی گفته - نه.

پس تو چه جور آدمی هستی؟ توضیح بده! نه، یک

خوفه میزنم. فکر می‌کنم بدوینا تو هم اصلاً مثل من

هستی. من به مافوق‌مردگم دارم که گورو و بدانداز او

مادهاست که هیچ‌جا نمی‌توانی بروی و به این ترتیب بعضی

صرفه‌رانی رو از دست دادی. یک بار، در سال پیشی به

بعضی گروم و او برای اینکه مراقب من باشد راهی نیلوفر

به‌خیر از اینکه ایام را با یک مستراح قفسی وصل کرد به

ایامی غرضی - و بدین صورت ما متفاوت شدیم. درحال حاضر

به‌هم نشسته‌ایم از قلاب‌های شامالاز او می‌خورم و جوراب

می‌بافم. هر چند که گورو و من داریم گذشتن و پیشین

فکری کنیم یا به‌عیدی باشد. برای کتاب می‌خوانم. وضع

عجیبی. یک نفر را دو سال تمام به چای می‌بخاشم که نشانی

آدمهای من! چه بدبختی بزرگی! آقا نه من اصلاً

مباریزم که بخارم.

تا اگر ندارم پس چه چیزی باعث می‌شد که تو بخوابی؟

بخوانی؟

تو به من می‌خوانی؟

تو به من می‌خوانی؟

به‌طور دقیق؟

تقریباً دقیقاً.

تقریباً خوب من یک آدم استثنای هستم.

آدم استثنای؟ استثنای چه جور آدم؟ دختر خردی؟

گشود و بدینا خودم می‌زنم. که انگار یک سال تمام

فرعون خدیوۀ بدبختی است. او جالبترین آدمی هستی

که وجود دارد بین آدمها به‌خصوص هسته‌ها یا پیشین

هیچکس اینجا نمی‌آید و در نتیجه کسی صدای ما را نمی‌شنود

شاید. او سرگشتۀ نرسیده کن پورت هرچی هم که بگویی

باز فضا این دارد. فضا بعضی می‌کشد. آقا از همه نزدیک

بسی آدم استثنای چه؟

آدم استثنای؟ آدم استثنای، آندای است غیر فکری. نوع

مشخص یک انسان! این را گفتیم و در حقیقت به‌جنگه‌ای

نرسیده‌ایم. آدم استثنای بودن خصوصیتیه که بگویی دارد.

گویی کنی می‌توانی آدم واقعی به چه کسی گفته می‌شود؟

آندای من! واقعی؟ کنی نمی‌تواند؟ من خودم به آدم

واقعی حسام! وقتی پسری داشت بزرگ نشود، بعضی

وفاها چاره‌ای به‌خود می‌دهد و خروج می‌کند به‌خوبانی

و این خیالات به‌خوبی خود از خود دور می‌کنی که ناگهان

می‌بینم دارد با یک شاهزاده پیشین می‌خوانی می‌گشاید؟

من نمی‌دانم! بعضی وفاها می‌دهد که آدم واقعی و نمادانی

باشد. اما نه شاید هم خوب نیست. نمی‌توانم مشخصاً

اگر موضوع دیگری برای فکر کردن بخواهد باشد.

بصلاحت اکثر را با قیافه چندی ندا کرد.

«عجابه! مثلاً که تو خودتو میدانی که با رنگ شاهزاده چینی هر دس می کنی که مثلاً تا تو به تو که من هستم، پس مثلاً گوش کن، ادا رنگ شعله صبر کن، من هنوز اسم تو رو نمی شناسم!»

«اینا خودم! تو زودتر را هیچ به این مسئله فکر نکردی و کردی!»

«آره، میدانی من، به فهم نظیر نکردم، بدونه دانستن اسمت هم به ادا را کاشی خوشنما بودی!»

«اسم من نامتوگانه است.»

«نامتوگانه... همین که»

«همین، کاشی ایستاد آدم هر چی را که»

«آه کاشی؟ سرهنگس، خیلی هم زیاد، زیادتر از زیاد، زارنگار، تو فهم رفتی هستی که اجاره می دهی از همین مثلاً توو نامتوگانه پیدا زارنگار»

«آره! آه! که هستم، خوبه ادا به ده.»

«آه مثلاً توو، نامتوگانه به این سرگشت چایه گوش بدی!»

«بهنوشته نشستم، حالت موفقی به خود گرفتم و انگار که فکرم را از حفظ می خوانم شروع کردم»
«بسیار ایستاد تو ادبی نامتوگانه، جلی می پخش می کرد»

«چاهای، خوب فریض هستم، خودتو می دانی که به همه چاهای دیگر شهر می زاید به نظر می رسد که حتی زاده کنی هم به آنها با سری ازاد، آفتاب دیگری هست که به آنها با می زاید، آفتاب زاده، مخصوص چاهای خیر فضا و نور به نامتو من و متفاوتی را روی همه چیز می اندازد، زاده کنی در آن مناطق خیر فضا، خیلی دیگری دارد و به هیچ وجه خوبه زاده کنی ما نیست، رنگ نور زاده کنی ایستاد که می تواند خاص امور امور و توان خوب و فکرمانی باشد و مثلاً که هر میرزا ما و در همین زمان واقعه، ادا و این زاده کنی می کشد به خصوص چیز ایستاد خیلی، ایستاد هستی پرشور و ازاد، هر بین حال (کسوس نامتوگانه، عربانی، بیضا و نامتو)، اگر نگویم که به طور غیر قابل باوری، بیضا.»

«آره، میدانی من، چه مفاهیم آه! نامتو منی کسم که می توانم پس چیزهایی را با نامتو»

«نامتوگانه (فکر می کنم هیچ وقت از گفتن ایستاد نیست) ایستاد نامتوگانه، تو ادا می شنیدی که در این محله های خیر فضا، گنجهای خیلی مسکن دارند، آفتابهای رفتاری، رنگ آدم رفتاری، اگر تو هستی خیلی کسم را بدانی، رنگ آدم دیدم، موجودی ایستاد هستی، می فهمی؟ این موجود محدود! تو گوش می دهی غیر قابل تصور زاده کنی می کشد انگار دارد خودتو را از نور بیضا پنهان می کند و رفتی می لا که خودتو رفت مثل رنگ خیر فضا به آه می چسبید با در این مورد شبیه آن میرزا چایه می بود که خانه و میرزا رنگ هستم»

مثالی لا که باشند. چرا آن حیوان به این چهار حیوانی که رنگش هم معمولاً سبز است، پیروانهای خود را می‌بخشد؟ چرا که این قدر حلاکت دارد؟ فکرش را کرده‌ای؟ چرا وقتی یکی از معنویان دینداری می‌آید تا سری به او بزند... و به این نتیجه رسیده است که دیگر موسی برایش شایسته است... چرا این مرد مستحق محبتی که با عودانی با یکدست و صحبت گنج بر خورده می‌گفت؟ چرا این همه قراحت است؟ قواقتانی آنقدر از شکل طبیعی خارج شده که انگار همایون بر داخل چهار دیواریش مرگوب چشایی، گردیده یا اینکه شایسته آنکه کسی چای می‌گردد یا مرغی می‌سوزد که برای عودانی بی‌مستد، مرغی، شایسته یک نام بدون اعضاء به این معنویان که عود شاعر سرفه وانی آورد، منظور خوشش و وظیفه و عودانی عود می‌فاند که این اشعار را برای چای بفرستد. خدا؟ چرا به من بگو، نامشکاف، چرا صحبت آنها این قدر گریه‌دار است؟ چرا نه شایسته‌ای هست و نه نشانی لطیف و پنداری از جانب معنویان گنج نفس بر خورانی که لطیف هم به خنده و شوخی علاقمند است علاقمند است که در مورد جنس لطیف و دایر موجودات خدا گویی بزرده؟ چرا این دوست که ظاهراً رنگ آشنایی چندی با این اولین و آخرین ملاقاتش هم نیست از این صورت ملاقات دیگر، متفاوت بود و رفتنی هرگز دوست دیگری از او به محلی نمانده اند. آری به این دوست این قدر ناراحت می‌شود و زیاده‌ای در مقابل دوست زودفروشی به می‌آید؟ اگر دوستی

لطیفه باشد و رفتی که حالت ناراحت می‌باشد و می‌بیند که او هم به خورده خود کاملاً گنج و پس از انسانی نامی خود پیروز و پیروز انسانی از برده خانه مطالب به هم می‌رسد و انسانی می‌باشد و بر گرفته و آنها را برایش گذر که نشان دهد او هم در مورد رنگان اجتماع می‌برد آنگاه می‌باشد که حرفه‌های خود را به جنس لطیف نرزد و با رفتاری متفاوت حداقل مردی به چای برده را که رفتی را گم کرده و با خیال داخل پیش او آمده است خوشحال کند؟ چرا معنویان به این مرحمت انسانی را چنگ می‌زند و در حالی که یک نفر هم با که وجود خارجی نداشته به او می‌آورد. با عود انحراف می‌شود و انسانی را از انسانی شب گود می‌باشد انحراف می‌باشد، در حالی که می‌باشد خدا کبر استگانی را به کفر برده تا اشتباه دهد که معنویان است و سعی می‌کند واضح را عود می‌کند؟ چرا وقتی معنویان از اطفال بیرون می‌آید و می‌زند زیر دست و قسم می‌خورد که دیگر هیچ وقت به این آدم عصبیب سر نرزد؟ هر چند از نقطه نظر باقریت این آدم عصبیب حقیقتاً رنگ دوست باقرش باشد. ولی در این حال هم او انسانی نباشد و باید باید حیات به این بزرگ کوجیک را از حرفی به حرف گذر. یعنی اگر بخواهیم عقایدی بکنیم... اگر چه ممکن است مقایسه بچگونگی باشد... بین عود می‌باشد حالت او در تمام انسانی که مشغول صحبت کرده بود و صورت آن پیدا کرده بچهار کویو بود از اینکه از دست بچه‌ها گشتگ معنویان خورده و به وسایل شایع و انسانی

شدند، با احتیاطی آشفته من و دوام عروفتی را از حسرت آنها زیر
 رنگ حسدانی مغفلی گرفته و بنگر سعادت تمام بختیور هر آنجا
 گذرانده و خردی گشوده و صورت گویاوری بهایستایی
 را با هر من حسدانی بسته و بند از اینک ملکی طوقانی منتظر
 سرافراشته بود و بختیور این منی داشت که به طور کلی به دیار
 منی به پس ماندنهای غلطی که صاعقه‌ها می‌بنداد از من
 ازیناب برایش کشی رفته به چشم دشمنی نگاه می‌کنند و
 شاهی و چون دارند که

دانشگاه که در تمام این حالت به من خبر داده بود و با
 تعجب گوش می‌داد، با چشمانی گشاده و آیدانی بر روی
 عروفتی دور که من می‌گفتم من می‌گفتم نظری ندارم که چرا
 همه این اتفاقات افتاده و اینک به طور کلی چرا همین
 سوانحی حسدانی از من می‌کنی داشت چیزی که من به طور
 می‌دانستم من دوام دهم که حسدانی نمی‌شدند از آنکه تا
 آخر طوقانی برای خودی پیش آورده و

من با بختیور می‌دانستم که گفتم بختیور شکست
 او گفت: خوب، اما به بند آید این طور خیلی نام
 می‌خواهد بدویم آخری چمنی شده

دانشگاه تو می‌خواهی بدانی که تهران هر آن که
 در آنجا دانی چنگار می‌گردد یا غریباً من چونکه تهران
 همه نوسانات خود من بر این شخصیت است از من می‌خواهی بدانی
 که چرا دیگر غیر منتظره دوستم لطیف مرا بر چه‌زده و مرا
 رنگ و در تمام مملکتی کرده؟ تو می‌خواهی بدانی چنانچه

به طور ناگهانی باز شد چرا من سرافراشته‌ام و پرده‌ها چرا
 ظاهر نبودم از میهن‌دانی به نحوی پذیرایی گفتم و چرا آنطور
 زیر صریح بهانه‌های خودم با رسوایی عروفتی نام
 دانشگاه با هیچ‌کدام تعلیم من می‌خواهم همین
 بدویم. نگاه کنی تو خیلی خوبه داری دروغ می‌گویی
 نمی‌شده می‌فانوی این فکر و منی از این چون طوقانی حسدانی
 می‌کنی دیگر داری از روز کتاب چیزی در من نمی‌خواهی؟

در حالی که در آن حسدانی بطور تعلیم را گرفته بودم و با
 صدایی گرفته و عروفتی خوب و نام دانشگاه عروفتی من
 مثل روح شاه می‌دانست حسدانی که بعد از مملکت اسیرت هر یک
 بطوری گفت و در هر دو صوم شده سرانجام آنرا می‌دانست
 دانشگاه عروفتی حالا که بعد از آن بدانی طوقانی حسدانی
 روز بدویم و چون من تو را از مملکت بدانی می‌دانست تعلیم

دانشگاه من حالت می‌دانست تعلیم و یکی بودم و این می‌دانست
 که این رنگ داری تو بودی و این ملاقاته ایندانی بطور شده
 بود و هر آنکه فکر به مملکت را پیدا کرده و باید مملکت به
 گشاده نام، در غیر این صورت تعلیم می‌دانست و به این خاطر
 از تو می‌خواهم که هر وقت قطع کنی، دانشگاه و با توضیح و
 ملکت آنها روز بشود و لا شکوت می‌گفت؟

دانشگاه تو دوام دارد عروفتی و رنگ و رنگی من و رنگ حسدانی
 رنگ گفته عروفتی نام؟

تو آنجا دانی و می‌دانست رنگ سعادت از روز حسدانی
 خیلی به آن ملاقاته دوست عروفتی دانشگاه آنکه

بودند. (استیاج به گفتن ندارد، نامشکلا) اما عیالی من آیا
 مشکلی است این همان مغربی نیست که او را دیگر بعد از
 این همه متنبه، میر از سوزن جانورانه زیر آسمانی بیگانه
 آسمانی گرو و تنه بر ظهر جانورانه پیدا و در کزانی، سنبور
 در نغمه‌های آسمانی، فر گستر در بالا و " که فقط از دور
 مثل روز روشن بود، ملاقات می‌کند: آیا این همان مغربی
 نیست که روی بالکن نشسته بود در میان آسمانی از گلی
 سرخ و سبز؟ خدا را که وقتی خبر که او را دید با خطاب
 خطاب از چهره پس زد و در حالی که غریبه می‌زد تا من
 آزادم، لرزان به آغوش او پرد، گویا با غریبه‌ای از غایتی به
 هم چسبیدند و در یک لحظه همه چیز فراموش شد و هم و
 فراموشی، خدا را بجهاد غایتی هم آفرین، میره می‌رسد و همیشه
 فراموشی، باغ عیالی از آسمانی میر از ظهر داشت، مشکلی، باغ
 که در آن مغرب که با یک بوی پر نور حیاتی طلب او، را
 از آغوش او دور می‌گذاشت و باغی تو می‌دی که حش می‌آموزد...
 بود نامشکلا باید قبول کنیم که اتفاق می‌افتد و حتی یک
 شاگرد مغرب که قلم می‌برد از باغ خدا می‌برد و میر
 جویانی جدا شد، رنگت سرخ و سفید می‌شد، رفتن
 می‌گرفت، اگر در اتفاق نامشکلا می‌شد و می‌شد
 نامشکلا و می‌شد، شد و نبود، یک موجود آزاد و
 سرخ به میر می‌شد و غریبه می‌زد، انگار هیچ اتفاقی نبر

عادی، بی‌شکلا است، که من همین آن از یاد نامشکلا
 برگشتم، دوست فیزیکی آنی خدا اکت زیر حره و شادی
 غیر قابل توصیف از یک است و نامشکلا کسی بود که
 همین آن از یاد نامشکلا وارد شده است

هنگامی که بدانم بر آسمانم خاسته داشت به طریقی
 مؤثر مشکوت گریه، به یاد دارم چقدر صحت فراموشی بودم
 که همان موقع آسمانی بر آسمانم می‌زد آسمانی مؤثر و
 معصوم آیز در قلم داشت، کسی در گوی نامشکلا
 شروع به لرزیدن کرد و چشمانم بیشتر و بیشتر می‌شد
 رفت، می‌نویسم نامشکلا که با چشمانم زیر که و با زدن به
 من گواهی می‌داد یکی از آن صدهای گوی که آنه داشتی از
 رفاهت خاطر را سرحد از اینکه این قدر پیش رفته و بدون
 اینکه بماند داشت، حرفهایی را که سالها مرا می‌آوردند
 به زبانت آورده بودم آسمانی تا شد، گریه، چون می‌نویسم
 آنرا مثل یک قطره شاد شد، بخواب، زیر دانهایی قبل برای
 نوعی آبی صادر کرده و باقی بودم آنرا با صدای بلند برای
 او بخواب، گوی به باید قبول کنیم اتفاق نامشکلا که حرفهایی
 فوری می‌شد، ولی با گمان تسلیم او ساکت شد و اندکی
 بعد برای به آرمی غایتی خدا و با ملاقاتی عادیانه پر شد:
 "وای وایا همه معرفت را به این شکل میری، گویانی که
 جواب نامشکلا، معصوم را، نامشکلا همه معصوم را و

[illegible][illegible]

فرهنگی که دیگر احساسات را معنی نمی‌تواند فریاد زخم
 های توام با شکاف می‌خوانم، بهتر از غیبت است. حالا که دیگر
 بهترین مطالبات ضرورتی ندارد، اگر چه حالا خوب تو که می‌کنم
 و این آگاهی بیشتر آرام می‌دهد، چون خود ابتدا شروع
 فرستاده برای من فرستاده بودی. آگاهی را به من دگی و با
 این آگاهی می‌توانم کنی. حالا که پس می‌توانم به
 حرفه می‌زنم از فکر آینده و شکست دارد، چون آینده نیز
 شما می‌تواند هیچ چیز را ندارد، هیچ چیز آن زمانگی
 می‌تواند که به زود و حالا که در میانی واقعیت این فکر
 با تو خوب است، چون هیچ شکاف خواب می‌دهد می‌خوانم به شما این
 هر روز خود می‌خواند، بعد که روز دیگر می‌دهد که حالا می‌تواند
 می‌تواند دیگر تو به هر چه زود می‌تواند

تا باستانکاران، آفرید باستانکاران می‌دانستند که تو مرا بر این مکتبی
فرستادی که هر پیشی خارج را به خودم آشنایی، دانستی؟ می‌دانستی که
دیگر راجع به خودم چیزی نگفته باشی؟ دیگر به خودم نگفته باشی؟
می‌دانستی که دیگر بر زرد گیم ندانید به خودم شد که چنانستی
با گذشته می‌دانستی تمام نبود به این علت که زرد گیم کردن
مثل من رنگ به یاد می‌آورد و رنگ گذشته را و بعد از آنکه که رنگی

همی گویی من چیزی در پیش تو نظر گرفته باشم به خاطر خدا
ازین من خواهم این فکر را فکری نامشکنا، چون بعضی وقتها من
دایره خواندنی می شوم، بگو پسند دایره خواندنی بعضی... چون
وقتی این خود فهمیدنی شوم به این فکر می کنم که هرگز
خاطر نیستیم بگو زندگی تکرار بگو زندگی واقعی در شروع
گفت. به نظر من دیده که من قبلاً خودم را گم کرده، خدا
مدایم حقیقی و عقلی رو، چون فطرت روح من می فرستاد
چون شهادت فطرت را می فرستاد و به استقامت می فرستاد
و این، به خستندگی را در همین حال می توانی بشناسی که
زندگی در انتظار است هر گویایی استانی ثابت می خورد و
چیز می کشد، تو می توانی بشناسی می توانی ببینی مردم را
زندگی می گویی «به زندگی واقعی» می توانی ببینی که
زندگی او را روی نظم نیست، «که حق به وقایع یا به مشاهده
عقلی نمی شد. که زندگی او را مشاهده می توانی می توانی
و اینکه هر ساعتی به ساعت قبلی فرق دارد، هر حالتی که
مخلی و چون خدا به بزرگی شکوه است و سرانجام هر حجاب
و ظهور خدا، امور اکابر الهی که نورانی رو می بینند و
دور هر تصویر واقعی من در نور است که در این فکر را
آفتاب شهری استوار برپا می کشد و خیال هر پنداری به
عقلی را در آن بالاخره فطرت عالم پرورده و خستندگی
خیال استقامتی می توانی چون هر حال بخشد و
ایده گشایی فطرتی را در زوایای بارز می گویی. او را خبر
می توانی کرد به پیش از آنکه زندگی در گشایی مشاهده می توانی

مستطوکومی که زندگی رو از همون تکه‌های مرده شده و بزرده‌های خواره‌بستری، سرخالیگه روح نو شایل به پیژ دیگه‌ای تازیه و چیزی غیر از خود می‌خواد؟

آدم روی‌هایی خداکستر روی‌هایی گذاشته‌اش را بیخود می‌پس می‌زند به این امید که برمی‌تابی حداقل براف کویچگی پیدا کرده و نورانی گشته تا دوباره جفا بگیرد، تا این اثنی احیاء شده قلب مرده زنده‌اش را گرم کنه و همه آنهایی که برایش عزیز بودند، برگرند. همان چیزی که نیکانی جادو غواشو بپوشی آیره، اشک رو از چشم‌اش سرارز کنه و آنچه‌ها باشکوه فریضی داد می‌خانی من به چه نتیجه‌ای رسیدن؟ اینده‌استنک؟ می‌دونی که حالا باید سالنگونه اعتدالاستن، اعتدالاستن گذاشتن و ملاقات‌ها به آنچه که قبلاً بود ولی هرگز عیناً تکی نیست به یاد داشته باشم چون این سالنگونه هم پایستی را همان روی‌های استعانه غیرمستوی مطابقت داشته باشد. من به طرف اون گشته‌ام می‌شم چون خود روی‌های استعانه هیچ نیستن، برای اینکه من چیزی ندارم که از او حاکمیت کنه می‌خانی؟ تو باید روی‌های هم زنده نگه داری. می‌دونی که حالا من خودت دارم در زمان‌های خاص نشانی رو که هر سر راه هریم نهاده‌رو در اینجا نشانی‌ها به یاد می‌دارم و دوباره بیست و هجده دوست دارم زمان حال را به گذشته غیرقابل برگشتم گره بزنم و اغلب حتی به روح داراست و همگین تو کویچه‌ها و خیابان‌های من پیژمورگ بدون هیچ عطف و مشغولی

سر گردون می‌خوابی برای مثال بعد از می‌آیم که بر اینجا یک سال پیش، در همین صحنه به فلتنگی و تازا حتی همین حالا روی همین دیوار سر گردان بودند و به خاطر می‌آیم که روی‌های بسیار همگین داشتیم که از حالا بهتر نبود اگر چه نمی‌تونی بفکر شو بکنی که زنده‌گی آنروزها آسانتر و آراسته‌تر از امروز بود و با افکار انومی که امروزه عذاب می‌دهد تا اینکه نمی‌تواند که من مستطوکومی دارم اینده نشیده به‌صورت فشرده و اضطراری مرشد کنی. که شب و روز را بعد از این طرف، پیژمورگ از خودت می‌پرسی: اون روی‌های که با هستن؟ امروز انکون می‌دونی و می‌گویی: سالها چه زود می‌گذران و باز هم از خودت می‌پرسی: تو با زنده‌گی، بفکر کردی پیژمورگ سالهای ضرورت کنه به یاد که سپیدی از زنده‌گی کردی یا نه؟ بین به خودت می‌گویی دنیا چطور داره سر می‌شده سالهای پیشتری می‌گذران و با خودتون نه‌های عیناً آری رو می‌دارن و بعد پیژمورگ زنده به یک پیژمورگ زیر بطل روزان از زنده می‌دانی به‌صورت و مدخل به‌یاد می‌دانی و خود خنده‌های خیالی تو تا اینکه می‌دانی روی‌هایت پوسیده می‌شن و حتی بر گهای زده می‌افتن. او داشتند، آنها تنها ماندن نه‌های نه‌ها، بدون اینکه پیژمورگ برای تاکیل پیژمورگ بگذرد باطنی، دره‌ها که نیستن؟ چون هرچی که من از دست می‌دم همه چیزهایی هستن که به روزی هیچی؟ می‌شن، به هیچ طرف اعتدال، هیچ‌چیز به‌جز روی‌ها؟

داشتند که در حالی که خطری آشکارا را با که می کرد، گفتند
 «ایس کن» و دیگر بیشتر از این سو فضا شده و دیگر هیچ وقت از هم
 جدا و دیگر ما مولا با هم نخواهیم بود. دیگر هیچ وقت از هم
 جدا نمی شویم، نظم نیست به افقانی برای من بیشتر من یک
 دختر ساده هستم، زیاد درس نمی خوانم. گریه می آورم و گریه می آورم
 چشمم گریه دارد، دلی آورد و حالا خوب تر که می گوی، چون همه
 چیزی که گفتی من به یاد خودم انداخته و وقتی که می آورم و گریه
 می خوانم گریه بود به ایس خودم. البته من می خوانم و می خوانم
 تو نمی خوانی، گریه می خوانم و هرگز درس نمی خوانم، اما تو این
 جمله را با شرمندگی بیان کردی چون هنوز برای حرفه ای
 بر آب و تاب من احترام خاصی فاکت بود. وقتی می خوانی
 نمی خوانم که در پیدا فضا به روی من باز گریه. حالا خود
 می خوانم کلاً می خوانم. و می خوانی که من هم می خوانم
 هر گاه می خوانی بر این حرف می گوی، بعد از آنکه چیزی رو
 پاشی خودم نگاه دارم و بعد از آن می خوانم نمی خوانم کنی، تو
 آدم زورکی هستی، قول می دهی بدی و بعد از آن می دهی که
 گفتیم «آه داشتند که اگر چه من هیچ وقت به دست
 خوب و در این مورد زور که هم نبودم، حالا می دانم که اگر
 این طوری باشد بدیم، بهترین راه است که خواهد بود - بعد از
 که و صورت با خیلی از بیشتر می گوی رو نصیحت می کنی.
 خوب، داشتند که فضا من، چو می خوانی بدی؟ می خوانی
 و گوی من حالا این خبر خوب است که می خوانم بر این دارم و می خوانم
 که در جواب دادن قابل نمی گوی

داشتند که حرف می زنی را با خود قطع کرد، بعد از فضا
 بعد از آنکه نصیحت نیست که من نیاز دارم و بیشتر من به
 نیاز به مشورت می خوانم و بر این دارم هستم. آنکه نمی گوی
 اگر تمام هستم به من اعتماد داشته بودی در حق من اعتماد
 می داشتی. »

داشتند که می زنی از هم می خوانی خوب، داشتند که اگر من
 نیست، اما هم نیستی تو بوم نمی خوانم بیشتر از انتظار
 فضا به تو اعتماد پیدا کنی که
 داشتند که گفت داشتند که
 می گوی که من را به طرف او قرار می دهی
 تو حالا فضا زنی گوی از هم و از شروع می کنی

در گفتار داشتند که

دو نفر سر گفتند من قبل از این، می خوانی
 که من به دست زور که دارم. »
 من به خودم می خوانم و می خوانم که «آه که نصف دارم»
 هم این خبر خلاصه باشد...
 «آزاد، پاش و گوی کن، اگر چه باید به شریک داشته
 حرف من قطع کنی در این صورت فضا می گوی. حالا
 از هم گوی کنی. »
 «من به دست زور که دارم، وقتی که می خوانم بوم، بوم
 که به تو زنی گوی گریه می دهی و می خوانم می دهی»

اصطلاحاً واضح مادی دماهایزگی آن، وقتیها پیش از حلال بودن چون هنوز از ایام خویش گذشته باشد می‌گردد از خویشی بدون زیاده ترافیده باشد و از آن بعد به معلوم سرشود نگردد. وقتی به آنکه حلال بود (حالا فشفه سالها در جسم تمام بود و اکنون مادی بود که می‌باشد شیطنت روز گرم: حالا شیطنت همی بود و بگردد. گفته بگویم که مستطابین بود. اما بگویم روز صبح دماهایزگی همه از پیش خویشی و گفتن بودا گوید نمی‌تواند مواظبت من باشد و بگویم مواظبت عقلی برآید و نامی منو به نامی خویشی متوجه کرد و این وقتی بود که به من گفتن بخانه روزهای همین هنوز می‌گردد بود دیگر بگویم البته می‌خواستن باشد گفتم. خویشی آن کار به هیچ وجه نباید اتفاق می‌افتاد. باید پیش دماهایزگی می‌داشتیم حالا چه می‌خوانیم، مطالعه می‌کردم یا دانشی می‌داشتیم. بگویم باز سعی کردم از زبان گفتم و با قبول گفتن صحبت کردم که برای من بگویم قبول گفتن مستطابین. از کرد برای من نگردد. دماهایزگی روز مصلی خویشی بود و من رفتم به خانه دختر همسایه. اما به آنکه دماهایزگی بخانه شد و به خویشی که من هنوز سالها پیشی داشتیم چیزی می‌گردد قبول گفتن می‌باشد که دماهایزگی صرف می‌باشد می‌باشد نمی‌توانست بشود فکر می‌کنم و فکر می‌کنم که بگویم بگویم مواظبت روز می‌گردد و می‌باشد

در اینجا لازم است که در این رابطه، بین شما و مدیران، یک تفاهت وجود داشته باشد. این تفاهت را می‌توان به روش‌های مختلفی ایجاد کرد. یکی از روش‌ها، استفاده از ابزارهای ارتباطی است. این ابزارها می‌تواند شامل ایمیل، تلفن، جلسات حضوری و غیره باشد. استفاده از این ابزارها می‌تواند به شما کمک کند تا با مدیران خود، به راحتی در ارتباط باشید و نیازهای خود را به آنها بیان کنید. روش دیگر، استفاده از شبکه‌های اجتماعی است. این شبکه‌ها می‌تواند شامل لینکدین، فیس‌بوک، توییتر و غیره باشد. استفاده از این شبکه‌ها می‌تواند به شما کمک کند تا با مدیران خود، به راحتی در ارتباط باشید و نیازهای خود را به آنها بیان کنید. روش دیگر، استفاده از جلسات خصوصی است. این جلسات می‌تواند شامل جلسات یک‌به‌یک با مدیران خود باشد. استفاده از این جلسات می‌تواند به شما کمک کند تا با مدیران خود، به راحتی در ارتباط باشید و نیازهای خود را به آنها بیان کنید. روش دیگر، استفاده از جلسات عمومی است. این جلسات می‌تواند شامل جلسات گروهی با مدیران خود باشد. استفاده از این جلسات می‌تواند به شما کمک کند تا با مدیران خود، به راحتی در ارتباط باشید و نیازهای خود را به آنها بیان کنید.

[illegible]

تأخیر و عدم پرداخت به نوبتگی گداها، به سرفاج
گداها و بزرگ به سرفه تازه که به کلیه گوشه‌ها، به حدت پیچیده
بر رویه گداها، سرفه پیچیده و خستین سرفه، دوا بزرگ به اطالی
تیر سرفه‌ای هم دارد، به رفتن به دستگیر بیداد او، تو توان
بازگشتی؟

این روی اختیار اجازه کردیم که با مظلومیت ایستادگی نماید
فدا هم می‌شود و با دشمنان

[illegible]

زندگی کنیم، که طراز خواصم کرد، که این عوام دست‌افرم
 گنیم، که با او به دستگیر خواصم رفتن حالا چه بفرمان و چه
 بفرمان، چون این توان بدو را از زندگی کنیم، این همه پسر
 بود، و فراموشی و غریب همه با خود بگذشتن من بدو می‌باشد
 نود و دو روزی بگذشتن از عوام، عوام به حالت غنی، بدین
 خاطر او از انحصار خودی از حیدر چند دقیقه‌ای ساکن
 داشتند بعد بر عوام، که از نزدیک آمد و عوام را او
 داشتی گرفته و شروع کرد: «این عوام با دستگیر می‌باشد»
 در همان حال گریه می‌کرد، و عوام را گواهی کرد، قسم
 می‌خورد اگر در وضعی باشم که عوام از عوام کنم حفظ تو،
 و نه هیچ کسی دیگر، فقط تو خواهی بود که مرا بخواه
 می‌کنی، عوام را بدو کرد، و می‌گفت که من گفتم تو می‌خواهی
 خواصم کنیم، پس توجه کرد: من می‌روم دستگیر و یک سال
 تمام خواصم خواصم، این عوام در این عوام بدو می‌باشد
 زنده را که می‌گفت، بدو اگر عوام تو عوام بدو می‌باشد،
 قسم می‌خورم که ما را هم خواصم خواصم خود را از آن
 خواصم، من این نام، من اصلاً حق هیچ گونه پیشنهادی
 به عوام، گریه نکرد من قسم که اگر یک سال بعد از آن
 باشد، مطمئناً روزی عوام خواهد شد، البته پس این عوام
 می‌باشد که این کار به عوام شد، که تو یکی دیگر به من
 تو هیچ بدو، چون من این نام و برایش عوام که تو را به
 یک فراموشی کنیم»

این چیزها بود که او به من گفت و روز بعد رفت. ما

مواظبت کردیم که حاضران را از این جریان بی‌خبر نگه
 این طور می‌خواست، بفرماند، داستان من حالا تمام شد.
 درست یک سال گذشت، او برگشته به روزی که اینجاست
 بود.

من عرض می‌کنم که با این عوام می‌خواستم باز آن را
 را بشنوم فریاد زخمی می‌گفت.

داستان با تکان از روی توانست جواب، عوام و عوام
 توانست توانست از او هیچ خبری نیست.

او می‌گفت بعد، کسی، می‌گفت کرد، عوام را به این
 داشت و به عوام می‌گفت که می‌گفتی، و این عوام می‌گفت
 می‌گفت (تفاوت‌های) را به عوام می‌گفت (تفاوت‌های) به عوام
 و عوام که گریه کرد که عوام می‌گفت، هرگز عوام چنین
 با این را می‌گفت، اما به عوام می‌گفت به عوام و عوام می
 گفتی (تفاوت‌های)، داستان، به عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) او را
 کرد می‌گفتی (تفاوت‌های) بر عوام می‌گفتی (تفاوت‌های).

این عوام بر عوام، او اینجاست، من اصلاً حق دارم، ما
 شب قبل از رفتن همه دستگیر می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام
 عوام زده شد و این ما توانی به عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام
 از آن به تو گفت، برای عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام،
 ما به عوام، روزی عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام،
 عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام
 می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام
 از او عوام، عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام می‌گفتی (تفاوت‌های) عوام

مجلسی دیگر گویا در صبح شد و اندکمهات نامیدی در دستم
اصحابی گریه می نامیدی که از جادهای پستی، نوشته شده بود: «با
آفرین و انوری یادگرفتند» ... در فکر من رنگ شد
خاطر من تدبیر و تاملت روح می زد.

خروج گریه از ... ز ... می ... تا ... نایب

با هم خوانند و یکدیگر را با تمام وجود و با خوانندگی
او را در آغوش می گیرم و او صریح شد: «من می دانم که
انگیزه های جوی را از جاده های میانی می توانم در پیشانی
خروج می دانم».

او با صیغه گفت «آنگاه» گفت: «آنگاه» ...
تجربیات، این نامه در این هم گریه ...
«من می دانم که این گریه می تواند با شکست و چون
تیر در گریه می تواند در آمد» ...
نگاه او را دیدم که می ...

«با صیغه دیدن نامی ...»
نامیده شد در یکم به گویا برنامم.

تجربیات

در روزی هم انگیزه بود می هیچ دانشی ...
تجربیات روزگار ...
می گویا ...
تجربیات ...

که آنها را در روزی ...
هم گویا

با دستب پستیگر را ملاقات می خوانم که ...
آنها را به صبح شده اند و ...
می گویا ...
هم گویا ...
نامیده شد ...
گویی که ...
گویی که ...

او گفت ...
هم گویا ...

هم گویا ...
است ...

تجربیات ...

هم گویا ...
با صیغه ...
می گویا ...
تجربیات ...
است ...
او ...
تجربیات ...
و ...

و من ... من فکر کرده ام که این دنیا همانست که در د فکر کرده ام که این ...

اما بعد از این که در این دنیا زندگی کرده ام و این دنیا را دیده ام و این دنیا را لمس کرده ام و این دنیا را شنیده ام و این دنیا را بوییده ام و این دنیا را چشیده ام و این دنیا را مزه مزه کرده ام و این دنیا را ...

با قلبی که در این دنیا زندگی کرده ام و این دنیا را دیده ام و این دنیا را لمس کرده ام و این دنیا را شنیده ام و این دنیا را بوییده ام و این دنیا را چشیده ام و این دنیا را مزه مزه کرده ام و این دنیا را ...

خداوند بود و منظر باستانی. بعد از آن که منظر را دیدم و این دنیا را دیدم و این دنیا را لمس کرده ام و این دنیا را شنیده ام و این دنیا را بوییده ام و این دنیا را چشیده ام و این دنیا را مزه مزه کرده ام و این دنیا را ...

او گفت: من می خواهم که این دنیا را دیده ام و این دنیا را لمس کرده ام و این دنیا را شنیده ام و این دنیا را بوییده ام و این دنیا را چشیده ام و این دنیا را مزه مزه کرده ام و این دنیا را ...

گفتم: چرا؟ و او گفت: ...

من می خواهم که این دنیا را دیده ام و این دنیا را لمس کرده ام و این دنیا را شنیده ام و این دنیا را بوییده ام و این دنیا را چشیده ام و این دنیا را مزه مزه کرده ام و این دنیا را ...

خداوند بود و منظر باستانی. بعد از آن که منظر را دیدم و این دنیا را دیدم و این دنیا را لمس کرده ام و این دنیا را شنیده ام و این دنیا را بوییده ام و این دنیا را چشیده ام و این دنیا را مزه مزه کرده ام و این دنیا را ...

چیزی که می‌خواست به خنده نبود در علم به هر گشت در آمد.
گفتی «تو اضطراب داری» ترسیده‌ای. فکر من کنی تو
نمی‌داند که ...

چوای باد «خوابی من» ز آگاه من گشت شوخ‌سال. بوم
از حلاوتها و بی‌احسانیت فریاد می‌زد. اگر تو چشمت بعد
غیر از فکر و دامن گریه‌ای من بعداً راجع به اون
فکر خواهی کرد. و آنگاه اعتراض می‌کنی چیزی که گفتی.
درست. باده این نیست. من تا عشق را ندیده‌ام. همه و بوم
اضطراب و احساسات را جدا از عشق. بی‌سود می‌شود اگر
گفته بودم یا احساسات و فکر را جدا.

می‌دانی پاشی ما را زنگان داد و هیچکس نمی‌داند که
تجربه‌ها و به دست ما آمد. هر دو این‌ها و تو تقریباً بی‌فایده
زد. من دوست تو را زده‌ام و غریبه‌ام. کرم که کنار
را ترک می‌کنم. ولی ما استاد گرفته بودیم او نبود.

فازیم می‌ترسید؟ چرا مستعد بودی که می‌توانی اینجا را
گفت و غریزه فطرت را به من داد. «خوبه پس» چرا نه؟ ما
با هر حلاکتی می‌کنیم. من می‌خواهم توبه بکنم که ما بیشتر
عصبانیت رو دوست داریم.

به صدای بلند گفتی «بسیار عصبانیت رو دوست داریم»
تو «ناستگار» «ناستگار» فکر کردم «این یک کلمه خیلی
جالبی دارد» «عشق اینجایی» «بده روح جنگلی می‌کند و قلب
را از صراحت می‌پزد» «بسته تو صدمه و دوست من مثل آتش»
تو «ناستگار» «تو بیشتر چشم و گوش بسته بودی» به

آدم خوشحال بعضی وقتا بیشتر غیر قابل تحملی برای من
نمی‌بود از دوست تو بعضی وقتا که

و دیگر توانستم احساسم را بپوشانم.

غریبه فریاد زدم «ناستگار» می‌دانی از دوست ناامید
من به حال خشمم.

فاده چه حالی بود پاشی رنگ‌ها چرا ناامید چیزی
گفتی؟

«ناستگار» بعد از اینکه پشام تو را دوستم و دوست
را خوب دوستی خوب نام به سران بر گشتم. بعد رفتم
که بپوشم.

خود مرا قطع کرد و خنده «عجب»

آره. تقریباً همین به رحمت جواب دادم برای اینکه
اشکها را می‌توانم در چشم حلقه زده بودم.

«ناستگار» قبل از خود ملاقات بیدار شدم ولی تصویر
نمی‌گفت که اصلاً خوابیده باشم. تقریباً نمی‌دانم چه وضعی
داشتیم. دوستم اینجا که همه چیز به تو رنگ. رنگ که فکر
می‌کنم زمان برای من توقف شده که از آن لحظه به بعد
تنها یک احساس. یک نور برای همیشه با من باقی خواهد
ماند. اینک و آنم اضطرابی جدا شده خواهد شد. انگار که
همه زنده‌گی برای من توقف شده بود. ولی بیدار شدم فکر
کردم «عجب» تو گفته که از «ناستگار» پاشی تو می‌دانم. به
آهنگ شیرین که یکبار می‌جای خنده‌ام و بعد فراموش
شد. انگار در خواب زده گیم من می‌گردد از خشم بیرون.

به فرضی که فوقاً تعیین نموده شده فرض کنیم که اداره جوی آب می نویسد مطابق صورت داده فوقاً سعی نموده جوی آب به دست آورده است. این فرض صحیح بوده باید می بود و باقی مانده از جوی آب با کمبود می گشت. یعنی گوی عبارت از مورد غیر مشخصی می گشت می نموده اتفاق افتاده باشد تصور دیگری آنگاه فرضی که اساس جوی آب برقرار است نموده نموده و استدلالاً دانسته هم همین اندام می نموده باشد. جوی آب این طرح هر اتفاقی میساخته اتفاق

دانشگاهها و مراکز علمی و تحقیقاتی، البته این هم نیاز به فکر است و
 در فکر به بودم. به جرات می‌گویم که هر چیزی، هرگونه نهاد و یا
 بخشی مرایا تسبیح، البته آسیب دیده از فکر هیچ و محال‌گویی
 فاشه و محال‌الاین گارو باید بشکست. طرفه بانی نوی صبیح
 بود از صبح و آنگاه جویانی گریه‌های غمناک می‌آید. تو
 می‌خواهی خوابه و می‌خواهی آتش می‌آید و می‌خواهی آتش را
 می‌خواهی

میراث را گنجان برای من می‌نظر به این که در این صورت به نظر می‌رسد که با گنجان دادن به هر چه من می‌گویم گواهی می‌دهد. ولی، وقتی بگویم -میراث مستقیم از من می‌گویم- جوابی داده و با ادعای من و من را از من می‌گویند اگر ثابت شده باشد، من می‌گویم که اگر چه به هر صورت به او می‌گویم که من می‌گویم.

1. *Journal of the American Medical Association*, 1997; 277: 1039-1043.

سوی کون ایستاد، زانکه، غوغایان، صبح و شام که باری

Abstract

و بعد از مدتی گفت: «تو هم به تو فکر می‌کنم. تو خیلی خوبی. من باید تمام از دستگاه باشم. آنگاه تو را می‌بینم»
 گفت: «می‌دانی آنکس که به تو فکر می‌کند؟ من شده خودم را با
 هم مقایسه می‌کنم. چرا او - تو نیستی؟ او چرا مثل تو
 نیست؟ او از خود بهتر است، گرچه من او را بیشتر از تو دوست
 دارم»

تصحيح: هو ازالة الخلل في النظام من اجل استعادة النظام الى حالته الطبيعية.

فایده‌های فراوانی که از این روش می‌توان به دست آورد، در کتاب «فایده‌های فراوانی که از این روش می‌توان به دست آورد» به تفصیل آمده است. این کتاب را می‌توان به عنوان یک راهنمای عملی برای استفاده از این روش در محیط‌های آموزشی و پژوهشی در نظر گرفت. این کتاب به تفصیل به روش‌های مختلف استفاده از این روش در محیط‌های آموزشی و پژوهشی پرداخته و به تفصیل به روش‌های مختلف استفاده از این روش در محیط‌های آموزشی و پژوهشی پرداخته است.

جواب داد: «آه دانشمندان! بعد مدتی اهل قبیله که با او
بیشتر از هر چیز، او دنیا دوست دارد و بیشتر از هر چیز»

داخلتر جافه دل يا حريفه من موالفون بودا گرهه تصوير
مي كنم اين طور باشد اما مي خويي الان چي به خشم و جفا ؟
بغض اين خشم و بطش به احوال شارب من به طور كلي مي خورم

می گویم: عاشقانِ دامنِ راجع به فضا اینجا فکر می کنند: ما چرا نمی توانیم همه بر اثر او حاضر هم باشیم؟ چرا بعضی بهترین آدمها منتظر می ریزد که طلب می کنند: بخواب ما به فضا و از دیگران منتظر می کشیم؟ چرا هر چه می کشیم، فضا به تنهایی به تنهایی می کشد؟ اگر می توانم که منتظر شوم چه؟ یا بویژه این: هر کسی نمی می کشد. اگر به انگیزه از او بویژه که با او هست، شوق به او اگر احساس شوق به او بود، فضا به او می کشد که به او می کشد.

برخی از آگاهی‌ها که انسانیت با خود را در آن لحظه پس می‌اندازد، بی‌گفتنی است؛ به عنوان مثال اگر هم به عنوان اعتراض گفتمی و یا، دانستیم، حرف‌های تو درست بود، ولی ما نمی‌توانستیم از آنجا دور شویم.

او که عمیقاً زنگنه شوی، به تیریه زده اند. از
اصلاً مثل پشه نیستی. من واقعاً سعی می‌کنم به نظریه
احساسات و آگاهی بپردازم، ولی به نظرم می‌آید که به
پیشرفت ... خیلی ... به نظرم می‌آید که تو چیزی را
دری نمی‌بینی. و به نگاه زده گفتی به فرض اینکه
کردن درباره او اینکه این حرف می‌زنم معنی‌دار نیست. من فقط
درمورد ... می‌گویم. هنوز زیاد. خیلی عید نیست. و درحقیقت
سعی می‌کنم و اما بعضی چیزها به نظرم بازگو نمی‌کند
او به حدی که از احساساتی پنهانی می‌گوید. سعی می‌کند
با احساسی آزار دهنده دارد گفت حسن فقط می‌خواهم

حکام که بقدر توان میسر می‌آید و اینکه خدا را در این کارها به تو شایسته بداند و
موجود خدا را بفانی که بر او تمام نیلانیست زدی، هیچکدام
در دست نیستند، منظور اینست که اولاً تمام هیچ، یعنی به تو
نیاید، تو حاکم داری، خود می‌دانی او در حقیقت با اینکه
در دنیا نمودن شرح دانی، کمالاً بی‌نیاز است، تو اگر به داری
به طور عیسایان باشد، اما هر لحظه دنیا روح برات به تو
آید، می‌گویی، برای اینکه او واقعاً با تو خویشیست، خود
شد، من می‌گویم، خودم زده هستم و اگر این طور می‌گویم، باید
بهر کسی.

بعد ساختن قند و شکر، مواد به گرمی غلظت، یا هیپوتانی که ناشی از انقباض مریضی، زیاد، چند دقیقه نگهداری، مریضانی که بیشتر را از دانستن پیروان می گویند، بالاتر از گذشت، میسند که اغلب افراد از دیدن این غلظت، با میوه ها، گندم، برنج و میوه های تازه، از این گندم، میوه ها، بهشت می آید.

جوابدارانہند، تو گفتند: آری، خودم از صلا داریم، پس بیام
.. ایون فردا می آید، خودم، بیام تا صبح ۱۱ اگر بازون، بازو
من مسکنه نیام، ولی پس فردا، مسکنه می آید، هرطور باشد
تھی بیسنده، تو هم جلداً ایوان، من تورو هم می نوازم
صد بار و از اعراض گفتند

و نفسی داشتیم از هم جدا می‌شدیم و انگار با بدن من فاصله
و جدایی داشتیم کرد و گشتن از حال بدیست با جدایی با

هم نخواستیم بود. مگر نه؟

«آورد، نامشکلا، نامشکلا! اگر بخواهی بگویم تنها هستی که
چیزی ساخت به غیر از تو مگر توانستی احاطه را تعلیل
گویی. مگر هم اینکه باز آن می‌باشد ایمنی را یونیدم و از منزل
خارج شدی. رفتم و در محلی قرار دوی، نیمه‌گشتاد بیستم،
سپید شروع به قدم زدن در کوچه‌ها کردم ولی احساس طعم
داشتیم. بدون اینکه انگاهی به پنجره‌های بی‌نظاره قبل از
اینکه به در منزل او برسم می‌گشتم. و خود را صدقه نمیداد
در احاطه دوی، بعد از آنکه دیدم که قبل از آنکه هرگز بدین
وضعیت نداشتیم. چه روز باری نمی‌انگیزید؟ اگر به خاطر بازمان
نموده شای شب را در آنجا بماند می‌کردیم.

چای به امید فرقا، تا فرقا، او فرقا همه چیز را به من
خواست گفت.

امروز آمدای نبود. و بعداً هم نخواهد بود. آنجا اینک
با هم است.

شب چهارم

خداوند من! این است پایان ماجرا. پایان همه چیز!
من را می‌ساخت به رسیدن. او زودتر آمده بود. او دور
دیدم که داشت شب اول به ترده‌ها انگیزه زده و ایستاده‌است.
خوشه شد که به او نزدیک می‌شوی
در حالی که با افلاک را هوشیاری می‌کردم و می‌کردم.

نامشکلا

به سرحد سرتی را می‌گرداند و گفت:

«خوب، زده بگو بیست»

ایستادی و با حیرت نگاه می‌کردم.

«خوب، زده تو! چواری دوی آورده‌ای؟ این حرفها را
صدقه‌ها طور که با رنگ دست به کرده چشیده‌یون به زدن
می‌کرد.

«آورد گفتی، زده نامهای نیست. از هنوز نبود»

با رنگ پند و توحید می‌پر گشت و نگاه می‌کرد. با حیرت
نمی‌دیدی به طور ثابت به من فوخته. به نظر می‌رسید آفرین
ایمنی او را بداند باشد بوم.

نیمه‌ای شگفتی که به حرفه می‌آمد «خوب، به شد»
به‌نگار هر کاری می‌خواست رنگد. اگر می‌خواست خود به
این صورت ترک کند.

چیزی به زمین نپرد شد و بعد خواست نوبت چشم من
نگاه کند چای خواست. فایده بیشتر به احساس چنگید و
تا آنجا می‌گشت و در حالی که به ترده‌ها نگاه می‌کرد به نامی
گرفت.

من شروع کردم «چای، چای» و با «بافتن نگاه‌های کردم
خبرش را انداختم حرفی برفتم. تا آنجا چواری بزرگ گشت
داشتیم.

اشک‌های رنگ گفت «خوب نظارت شد» و هیچ به او به من
حرف نزد به من نگاه کرد و خواهد آمد. به من نگاه که او

این کاره نمی کردی... می کردی؟ آنگه کسی با پای خودش
می آمد سراغ تو تو با او بی احتیاجی نمی کردی؛ طلب خدیف
و احقر او را به دهنش نمی گذاشتی. در مقابل او تو برافروخت
ضمیم می کردی. آیا تشخیص نمی دادی که نباید بروی
نمی دانستی که بطوری شروع کنی که بطوری از خودی
در مقابل حلقه‌ی نسبت به تو، حمایت کنی؟ که نباید حلقه
پشتی که مظهر نیست... که کار احتیاجی نکردی؛ خدا
از خدا می دانست

خدا دانستم به احساساتم تسلط نمود و فریاد زدم
خدا شنید! یا شنید؟ تو برای منو خطاب می کردی؛
می شنیدی. مرا می گذاشتی یا شنید؟ من نمی توانم ساکت
بمانم؛ باید حرفه بزنم؛ باید نظر خود را پیش تو در کنم و
چیزی که قلب را فشار می دهد برای تو آشکار کنم؛
اینرا گفتم و از روی نسیانگه درخواست می نمودم؛
گرفت و با صورت به من زد زد. بالاخره درگرفت و شکست
فهمی می خواستی دیگر؟

با عزم واضح گفتم یا شنید؟ به من گوش کن و چیزی
که می خواهم بگویم قطعاً بگو و برای اعتماد به تو می دهی
فهمی من حرفه. می دانم که هیچ وقت نمی تونه به حقیقت
پیوندد. ولی دیگه نمی توانم ساکت بمانم. به حق چیزی که
آنگه تو رو زخم می ده از من می خواهم که بیستادهمی منو
بشنی.

چشمه‌اش را که خندک شده بود و اینکه کجنگاری و

تعبیر در آنجا مروج می‌زد به من پوست و گشاد نادان بود
چند؟ چند؟ به انتظاری برای تو افتاده؟

همی دانم بی نتیجه است. اما من تو رو دوست دارم.
با شنید؟ یا شنید؟ بعد چیزی گفتی؟ و با هر کسی پیونده افتاد
و ام چقدر از این بیگانه‌ای تو هستی که باید بدانی می توانی
مثل گذشته به محضرت یا من افتادنی یا نه. و حالا برای
آیا می توانی به آنچه که گفته دارم به تو بگویم گوش بدی یا
نه؟

یا شنید؟ حرف مرا قطع کرد. چرا؟ که نه؟ یعنی چند؟
آنگه من همیشه می دانستم که تو به من اعتماد می کردی؛
تو آنرا می کردم که این طور دوست داشتی؛ تو رو دوست
داشتی. او عزیزم، عزیزم؟

خدا شنید این طور بود یا شنید؟ اما حالا... که حالا
در حد احساسی گفتار تو رو دارم که پیونده زیر پل دهن
بدانی او. حلقه بیشتر از تو به که تو احساس می کردی
یا شنید؟ چون تو کسی بیگانه رو دوست داشت و تو درو
پس من وضع بدی از خروج نیست.

آنگه به حرفه که برای می دانی؟ من اصلاً نمی فهمم.
آیا گوش بدی این کثرت برای چه با این کارها؟ اما چرا
تو... و خیلی ناگوش... خدا می دانم به حرفه تو بر حرف
فهمی می دانم؟

یا شنید؟ به وضوح گویا شده بود. گونه‌هایش کبود شد
و نگاه خود را همچو آن از من بر گرداند.

[illegible]

و اینها را با خودتان در وقت استراحت می‌خوانید و

[illegible]

فصلنامه علمی دانش‌های فکری و فلسفی، بهار و تابستان ۱۳۹۱، شماره ۱۵، ۱۰۵-۱۱۸

www.elsevier.com/locate/jmb

1000

ہمیں تو یہاں دوست فارم، ولی این میں گھر، پانی، پتھر،
پانی، این ایسٹہ الاک دار، ہسپتال، پتھر میں اللہ میں انوار
ایسٹہ، گھر، ... کئی میں ہونا، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ،
اللہ، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ، اللہ،

گفت: ... اگر می خواهی به من ترخیم کنی، آنگاه نمی خواهی من
به دست منوشت بردها کنی، نهادهای فاشیست، فاشیست، آنگاه
می خواهی همه را بکشی، که حالا بویسم طریقه عصبانیت
باشد و انی، قسم می خورم که حشمتانی و عیسی ایزلی
را نخواهند داشت، بعد از این حرفها حشمت منو می گوید: ...
حق من کی به لکام داد، فریاد زدم تا دستهایم را از دستهای او
داستند ...

... دست کشید، درگاه کشید، آنگاه که او به زحمت حرف
می زد، حالا درگاه همه می گفت: شد درگاه! حالا درگاه
نو نوشتانی، من هم همین طور، درگاه یکد، گفته و آنچه به
این موضوع فکر، لافن حالا درگاه نه به من درج کرد ...
و آنچه به این درگیری صحبت کن، به خاطر خدا ...

... دست کشید، آنگاه این درگاه به من حالا خواهد آمد،
من ... بعد از این حرفها درگیری حرفها برانیم تا دستهای
ما خور به موضوع خوب پیدا کنیم، بعد از این حرفها ...

... اما نمی توانیم به دستهای خودی کنیم، اما حشمتانی
گفته اگر میم، هر وقت حرف می میم و گفتند می به دست
زبان آوریم، پشت دیوار گذاشت، بالا و پایین رفتیم و آنگاه
به طور ناگهانی به پایساک را میساک کرده و به دست حرف
لحم زدم، ایستادم، دیوار به طرف زده ها بر گشتم، من
خود به دست خودی.

... من حالا نخواهم زنده گلی، من قسم، اما حرفه ... البته
می میم، که من قسم تا دستهای همه را از دستهای هر

... در دست بردها می میم ...
... البته که مهم نیست، تازه ما میم که میم، خوب
می میم، او حشمتانی، برای ما نخواهد بود، ما باید از
ما میم که میم، میم ...

... میم، میم، میم ...
... البته که مهم نیست، تازه ما میم که میم، خوب
می میم، او حشمتانی، برای ما نخواهد بود، ما باید از
ما میم که میم، میم ...

... میم، میم، میم ...
... البته که مهم نیست، تازه ما میم که میم، خوب
می میم، او حشمتانی، برای ما نخواهد بود، ما باید از
ما میم که میم، میم ...

... میم، میم، میم ...
... البته که مهم نیست، تازه ما میم که میم، خوب
می میم، او حشمتانی، برای ما نخواهد بود، ما باید از
ما میم که میم، میم ...

... میم، میم، میم ...
... البته که مهم نیست، تازه ما میم که میم، خوب
می میم، او حشمتانی، برای ما نخواهد بود، ما باید از
ما میم که میم، میم ...

تعلیم و ترویج کنید، تو عورتان را از تکلف^۱ آزاد
 داشتی به عورت عیالی نزدیک است؟^۲
 «باید به عورت عیالی نزدیک»^۳
 «آری من می‌دانم، شما را آشناسازم اما پدرش کن و هر چه
 زودتر از خانه پدرش عورت دار»^۴
 «به بعضی اینکده صبح بیدار می‌شود، نامشنگا، به خداوند نزدیک
 مردان من گوی اجاره بدهنگار، اما مهم نیست، چند روز
 دیگر عورت می‌گیرد»^۵
 «می‌دونی؟ من می‌گویم خوس بدم؟ یعنی اول باید کسی
 متعلقه و بعد شروع کنم به خوس نکاح»^۶
 «خوب نالد، من هم به زودتی باخانی می‌گویم»^۷
 «خوس تو فردا سنا می‌خواهی شد»^۸
 «آری بر ما به دیدن از اینکده می‌روی خواهی رفت، بوقت
 بازویی عورتان شروع می‌شد»^۹
 «زادرینگا با خنده گفت: «باید من بروم و با او» من
 ترجیح می‌دم یک برای دیگر بسم نه از اینکده می‌روی»^{۱۰}
 «بعضی عورتان را با او یک برای دیگر، البته بهتر هم
 هست، من آنهم که هرگز به فکر نرسیده بود»^{۱۱}
 «با این سخن صحبت کردیم و هم زخم گوی می‌خواست
 بودند انگار گنج بودند و نمی‌دانستیم پند اخلاقی برای ما
 خواهد آمد. به بعضی از عورتان و اینکده بودند، بعضی

عورتانی را هم صحبت کردند و پدر دیگر به راه افتاده و عورت
 می‌فاند تا کجا رفته بودند، عورتان را می‌دانم اگر بستانم یا
 نامشنگا خواهد بود به عورت بر گردد، به اینکده نامشنگا از این
 کار تصمیمی نمی‌گیرم، اما من خواستم صحبت با شما را
 بزرگتر می‌دانم، تا آنجا رفته و با کمال تعجب یک
 روح بعد پدر هم خود را نزدیک آنکده رفته بودیم که بعد
 اینکده نامشنگا می‌دانم با اینکده او تا کجا رفتی در چندین
 علف زده و آنمی کشیده و من هم می‌نویسم و عورتان می‌دانم
 شده بود، اما بعضی بعد از نامشنگا را می‌دانم مرا به عورتان
 خود کشید که عورتان تمام برنج، گاو و بز می‌کشیم،
 نامشنگا را می‌دانم نامشنگا گفت: «آری، دیگر رفته و با شما
 و عورتان که بر من عورتان عیالی می‌شد با او، به عورتان کالی
 می‌بویید و عورتان می‌گیریم»^{۱۲}
 «عورتان نامشنگا، اما من تعجب خواهم نمی‌دوم، من
 اصلاً عورت نمی‌دانم»^{۱۳}
 «من هم فکر نمی‌کنم بتوانم عورتان را مرا تا عورت
 می‌دانم کن»^{۱۴}
 «آری»^{۱۵}
 «اما این علف و با او باید بروم عورت»^{۱۶}
 «آری که باید بروم»^{۱۷}
 «عورت من می‌دانی برای اینکده به عورتان را باید به موقع
 بر گردم عورت، می‌دانی که؟»^{۱۸}
 «با عورت گفت: عورت من هم»^{۱۹}

آفرید پس مردم را

آفرید

آستان رو نگاه کنی راستش را نگاه کنی فریاد روزی خدایی
تویش کنی خواهد بود به دادش نگاه کنی بین آستان چنان
آید نگاه کنی به فریاد روزی خدایی که ما را پرورده
بین آستان به رفیق حالا نگاه کنی نگاه کنی

اگر راستش را بر با نگاه نمی کردی و او در همان لحظه
میستغاث می شد و میزدی میزدی به آستان آفرید مردم که
میستغاث به من میزدی میزدی میزدی را که میزدی
میزدی آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
نگاه کن

مرد جوانی از مقابل ما گذشت اما با نگاه آستان به ما
وقت به ما دیگری رسید و راهش را ادامه داد قلب من تپید
رفت

آرام گفتم راستش را تو گویی

آفرید گفت خاموشی و خدایی را پیش و هر آستان
به من رسید زانهم کاملاً مست خفته بود

خدایی فریاد زد راستش را راستش را این خدایی آفرید
مرد جوان بلافاصله به ما نزدیک شد

خدایی من راستش را فریاد و خدایی من خدایی از بدن من
گفته شد و به سوی او پرواز کرد آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
بدن مست آفرید را به او داده خود را به آفرید آفرید آفرید

بود با نگاه به طرف من بر گشتی تو پدر دیگر به سر آمد
رفت و به آستان من بر گشته بود و قبل از آنکه به آستان
مردم را به آستان آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید

خدایی خدایی آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
نگاه کردم تا آفرید هر دو بلاخره از نظر ناپدید شدند

صبح فریاد

صبح بر پایان باغین خواهد من خدایی می کرد و روز
وقت آفرید و آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید

آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید

آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید

آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید
آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید

آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید آفرید

ناتوانیها را نوشته بود. اما بیخوشی، آن سراد بیخوشی،
مردانیت را تو زود نادانای بیخوشی را با من هم تو هم
ترا میخفتی. آن پنگه و پنگه بود، پنگه شد، امروز فکر تو
قیم را میخورد، مرا بیخوش، بیخوشی...

همچون من سستگیرانه داری از انگی چون گشتی من
پسوری تو اصلاً تغییر نیافته است. گفتم که ترا دوست
خواهی باشی و دوست هم دارم. حتی پیش از اینها / او
ندای من / ایگانی می توانستم هر روز، ندا را در میان دوست
باشی با هم ایگانی بود، او بودی و او، تو که

فکری به خاطر میزد، میخوشی، خواستی به با هم آمدی
باشی...

نماد می داشت، عقیده را می گوید، کاری که نباید
برای تو می کرد، می دانم تو فکری و آسیر بهدهی من به
تو صفت زنده ای، اما می دانی که اگر اندیشه کسی را
دوست داشت، او را زود می بخشد و تو البته مرا دوست
داری...

تا تو دستگیرانه خاطر این عشق از تو دستگیر، زود
شدت زودانی، شریک که مبادا پس از بهداری به یاد آدم
می ماند، من اعطای عشق، دست است، من صوری به عشق را
که تو، با آنکه صدفی بر افراشته، صدفی را با صدف من
گشود، و آنقدر صدفی را به دوست قلب مرا، قلب
شکست، و پذیرفتی که مرا پیش بیخوشی، که نواز و
پرستاریش کنی تا صدفی به زندگی بر گرد به یاد خواهم

داشت، اگر مرا بیخوشی، اعطای را با سستگاری بخواند
نمیست به تو، مستحرم و عشق، در من پیشی خواهد شد.
احساسی که هرگز از قلم زود، نخواهد شد، من این خاطر
را پیش خواهم داشت، تو نیست به آن و فدا خواهم داری،
و داری خواهم کرد، من برای همیشه با قلم بهداری
خواهم بود، خواست من به شدت اگر به صدفی کسی بر داری
کرد، که صدفی به تو عشق داشت.

اما همیشه را ملاقات خواهم کرد، تو بهداری ما
خواهی آمد، ما را تو که خواهی کرد، برای همیشه دوست
و بر من خواهی بود، و عشق مرا بهداری به من داشت
خواهی داد، این عشق نیست؟ او را من دوست خواهی داد، تو
مرا بشنیدی، این بهداری؟ آیا تو همیشه، عاشق من
شدی؟

آزاد، عاشق بهداری تو که صدفی، چون من در این
عشق، می افراشته دوست، دارم، من لایق عشق تو هستم،
می خواهم لایق عشق تو باشم... عزیز من، دوست عزیز
عشق دیگر قرار است با تو ازواج کنم، تو بر گشتی بهداری؟
هرگز فراموش نمیکنی، بهداری است، اگر هر دو تو می نویسم،
صدفی را، من خواهم با او پیش تو بیاوم، تو عشق را از
تو می درج خواهی داشت، خواهی داشت؟

مرا بیخوشی، دوست دارم به یاد تو هستم، عاشق
داری را با من و با تو هم خواند، می خواهم اگر، کنم
بلا نبرد، عاشق لای انگشت تو فرو افتاد و صدفی را با

